

نوشتن در تاریکی ۱

نویسنده: محمد یعقوبی

۱. پدرام

۲. سجاد

۳. گیتا

۴. محمد

۵. مرجان

۶. منوچهر

۷. نوشین

۸. نیما

۱. واقعن؟

همه شگفت‌زده رو به تماشاگر خیره شده‌اند و هر از گاه ناباورانه به هم نگاه می‌کنند. محمد کنار نیما نشسته و گوشی تلفن همراهی را به گوش خود چسبانده.

نوشین: من خواب نیستم؟ این واقعی‌ته؟ این واقعن تلویزیون خودمون‌ته؟

منوچهر: دارن این کارها رو می‌کنن که مردم رو بکشونن پای صندوق رای.

گیتا: دلیل‌اش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی‌ئه. هیچ فکرش رو می‌کردی توی تلویزیون همچین برنامه‌ی؟

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه دلیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این که این مرتیکه داره با حرف‌هاش رای‌گذاری می‌کنه.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رو نمی‌زنه

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نوشین: ببین چه‌طور داره با بیست‌وپنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

سکوت و شگفتی از آن‌چه که می‌بینند.

نیما: کاش یکی این رو ضبط کرده باشه. به خدا این تاریخی‌ته.

نوشتن در تاریکی ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: فکر می‌کنین تکرارش رو بذارن؟

دیگران می‌خندند.

گیتا: جدی گفتم.

محمد: دوست‌ها ت می‌دونن صداهاشون رو ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: به من بگو این‌ها کی ت؟

نوشتین: من خواب نیستم؟ این واقعی ت؟ این واقعن؟

محمد: این اسمش چی ت؟

نیما: نوشتین.

محمد: نوشتین چی؟

نیما: ستوده.

محمد: توی روزنامه‌تون چی می‌نویسه؟

نیما: مطلب حقوقی.

محمد: وکیل ت؟

نیما: بله.

نوشتین: تلویزیون خودمون ت؟

منوچهر: دارن این کارها رو می‌کنن که مردم رو بکشونن

محمد: این کی ت؟

نیما: منوچهر خسروی.

محمد: این چی می‌نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: ورزشی.

منوچهر: پای صندوق.

گیتا: دلیلش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی ت. هیچ فکرش رو می‌کردی توی تلویزیون همچین برنامه‌ی؟

نوشتن در تاریکی ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: این کی ته؟

نیما: گیتا کشاورز.

محمد: این چی می نویسه توی روزنامه تون؟

نیما: با هنرمندا گفتوگو می کنه.

مرجان: آخه به گروه خون این ها نمی خوره این برنامه ها. یه د

محمد: این چی؟

نیما: مرجان توانا.

محمد: توی روزنامه تون چی می نویسه؟

نیما: طراح روزنامه ست.

مرجان: لیلی داره که ما نمی دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این که این مرتیکه داره با حرف هاش رای گذاری می کنه.

پدرام: این بدون اجازه این حرف ها رو نمی زنه

محمد: این کی ته؟

نیما: پدرام روشن.

محمد: چی می نویسه؟

نیما: نقد تئاتر.

سکوت و شگفتی از آن چه که می بینند.

نوشتن: ببین چه طور داره با بیست و پنج حرف می زنه؟ رسمن داره بازجویی ش می کنه.

نوشتن در تاریکی ۴

نویسنده: محمد یعقوبی

۲. انگشتات رو از توی دماغت درآر!

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور ته. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ ته. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشت رو توی دماغات نکن. تو قرار ته با اون انگشت حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

نوشتین: این رو برای من sms کن.

گیتا: برای من هم بفرست نیما.

منوچهر: تو که داری می‌فرستی. برای من هم بفرست.

مرجان: من هم.

نیما: من که دارم می‌فرستم پدرام، برای تو هم بفرستم؟

نوشتین: تو فقط تا فردا با مایی نیما؟

نیما: آره.

مرجان: پس فردا نمی‌یای لنگرود خونه‌ی مامان گیتا؟

نیما: نه.

مرجان: تو در واقع داری ما رو می‌پیچونی.

گیتا(به نیما): حالا حتمن باید بری؟

نیما: آره.

منوچهر: اگه نیما نیاد من هم نمی‌آم.

پدرام: من هم نمی‌آم. اصلن غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

نیما: حالا حتمن باید بریم خونه‌ی مامان ت گیتا؟

نوشتن در تاریکی ۵

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: نه. ولی من باید برم. من باید باید باید مادرم رو ببینم. ولی اگه نمی‌خواین بیان تکلیف مادرم رو روشن کنین که بدون غذا درست کنه یا نه.

مرجان: بیا دیگه نیما!

گیتا: آره نیما. بیا دیگه.

نوشین: بیا! خوش می‌گذره نیما.

نیما: پس ساعت ۷ صبح راه بیفتیم که قبل از ظهر برسیم.

گیتا: مرسی!

منوچهر: اگه ۹ صبح هم راه بیفتیم سر ظهر می‌رسیم لنگرود. سه ساعت راه‌ئه، ما هم که ناهار اون جا تله‌پایم. حالا مامانات چی درست می‌کنه واسه ناهار؟

گیتا: چون فسنجون دوست دارم بدون شک یکی از غذاها فسنجون‌ئه.

منوچهر: جان! خیلی وقت‌ئه فسنجون شمالی نخوردم. مادرت فسنجون رو ترش درست می‌کنه دیگه؟

گیتا: ترش و شیرین.

منوچهر: چه به‌تر! چه به‌تر! گیتا مادرت بلد‌ئه کال کباب درست کنه؟

گیتا: آره. بهش می‌گم درست کنه.

مرجان: چی هست کال کباب؟

منوچهر: باید بخوری تا بفهمی چی هست. تو رو خدا اگه مطمئن نیستی درست می‌کنه زنگ بزن بگو درست کنه.

گیتا: باشه. زنگ می‌زنم. پس قرار شد ساعت ۷ صبح راه بیفتیم دیگه؟

منوچهر: چرا ۷ صبح؟

نیما: قبل از ظهر می‌رسیم لنگرود. توی ترافیک پرافیک هم گیر نمی‌کنیم.

منوچهر: ۹ هم راه بیفتیم ترافیک نیست.

پدرام: نیما! اگه می‌خوای ما رو بیچونی هی بگو ساعت ۷ صبح راه بیفتیم. هیشکی ساعت ۷ صبح راه نمی‌افته.

نوشین (می‌خندد): خیلی باحال بود؟

نوشتن در تاریکی ۶

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: چی؟

نوشین: انگشت توی دماغات نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

نیما: به جون خودم تازه جوک رو گرفت.

همه می‌خندند.

نوشین: تو رو خدا یه خورده جوک تعریف کنین بخندیم. بیستوپنج حالام رو گرفت. خیلی دل‌ام برای

بیستوپنج سوخت.

گیتا: من هم همه‌ش دارم به اون فکر می‌کنم.

مرجان: ولی بیستوپنج آخرش خوب جواباش رو داد. من تا امروز اگه یه ذره هم شک داشتم بهش رای بدم

امشب دیگه مطمئن شدم.

نوشین: البته به نظر من امشب بیستوپنج با حرف‌هاش یه تعدادی از رای‌دهنده‌هاش رو از دست داد.

منوچهر: اتفاقن یه تعداد قابل توجه‌ای رای جمع کرد.

نوشین: نه. اگه بیستوپنج نمی‌گفت بیستوپنج بیستوپنج چه ربطی به من داره من بهت حق می‌دادم ولی

بیستوپنج با اون حرف‌هاش به مردم گفت این حرف‌های بیستوپنج فقط برای رای آوردن‌ه.

پدرام: به نظر من بیش‌تر مردم به همین دلیل که بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی کرد بهش رای

می‌دن.

نوشین: دیگه مردم با این حرف‌ها خام نمی‌شن.

مرجان: خودمون رو نبین نوشین. می‌شن.

منوچهر: خوب هم می‌شن.

مرجان: آره! می‌گن چه دل شیریه داره، توی تلویزیون بیستوپنج بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی

کرده، به این باید رای داد.

نیما: ولی من شرط می‌بندم بیستوپنج رای می‌آره.

پدرام: شرط چه قدر؟

نیما: شرط...

گیتا: شرط بلیط سفر به ترکیه.

نوشتن در تاریکی ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: هستم.

پدرام: من هم هستم.

گیتا: آخ جون! شرطبندی. من هم هستم.

منوچهر: پس هر کی باخت بلیط همه رو بخره نه یه نفر رو.

مرجان: هستم. من هم هستم.

پدرام: نیستم. هر کی دل اش می خواد خودش هم توی شرطبندی شرکت کنه.

نوشتین: حالا که داریم شرطبندی می کنیم سر یه کشور درست و حسابی شرط ببندیم.

پدرام: هستم.

مرجان: کشورهای درست و حسابی به ما ویزا نمی دن.

نیما: بریم آلمان!

مرجان: ویزا نمی دن.

پدرام: من توی سفارت آلمان آشنا دارم. اون با من.

منوچهر: من هم حاضرم توی شرطبندی شرکت کنم.

گیتا: تو که نمی خواستی توی انتخابات شرکت کنی؟

منوچهر: هنوز هم نمی خوام. من فقط توی این شرطبندی می خوام شرکت می کنم.

گیتا: نه نمی شه. فقط کس حق داره توی این شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کنه.

منوچهر: ای! من فقط می خوام روی کسی که فکر می کنم بیش تر رای می آره شرطبندی کنم.

پدرام: من هم می گم فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کرده باشه.

مرجان: آره.

نوشتین: ولی بچه ها! اگه می خواد به بیست و پنج رای بده به تر ته توی انتخابات شرکت نکنه، فقط توی شرطبندی شرکت کنه.

نیما: آره. این مرتیکه اگه مجبور باشه توی انتخابات شرکت کنه لابد می خواد به بیست و پنج رای بده دیگه.

نوشتن در تاریکی ۸

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: آره، به نظر من بیستوپنج رای می آره، من هم می خوام برنده شم توی شرط بندی.

نیما: تو لازم نیست توی انتخابات شرکت کنی.

منوچهر: ناز نفست!

نوشین: یه صورت جلسه می نویسیم. هر کی توش اسم کاندیدایی رو که می خواد روش شرط ببندد با خط خودش می نویسه. بازنده ها باید بلیط رفت و برگشت اون هایی رو که کاندیداشون رای آورده بخرن. (یکی از کاغذهای سفید مرجان را برمی دارد.) دارم صورت جلسه رو می نویسم آ.

مرجان: به نظر من تعداد رایایی که هر کاندیدا می آره هم تعیین کننده باشه.

نوشین: آفرین! یعنی اگه مثلن بیستوپنج ده هزار تا رای بیش تر از مثلن بیستوپنج داشت...؟

مرجان: اونیه که روی بیستوپنج شرط بسته پول بیش تری باید به برنده بده.

پدرام: هستم. هر کی با پیشنهاد مرجان مخالف ته دستاش رو ببره بالا.

هیچ کس دست خود را بالا نمی برد.

نوشتن در تاریکی ۹

نویسنده: محمد یعقوبی

۳. بر تولد برشت

نیما رو به دیوار نشسته و چشم‌بند دارد.

نوشتین: فقط خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. خون سردی ت رو حفظ کن. خون سردی ت رو حفظ کن. نقطه ضعف نشون نده. نقطه ضعف نشون نده. نقطه ضعف نشون نده. نقطه ضعف نشون نده.

محمد: این کفش جمع‌ت‌ئه؟

نیما: سلام.

محمد: علیک سلام. اسمت چی‌ئه؟

نیما: نیما.

محمد: می‌لرزی.

نیما: سرما خوردم.

سرش را به سینه‌ی نیما می‌چسباند.

محمد: چه تندتند می‌زنه!

سکوت

محمد: اسمت چی‌ئه؟

نیما: نیما.

محمد: چای خوردی؟

نیما: بله.

محمد: نه. نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: نخوردی!

سکوت

محمد: اسمت چی‌ئه؟

نیما: نیما.

نوشتن در تاریکی ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: اسمت چی ته؟

نیما: نیما.

نوشتین: شوت بازی دربیار. بذار فکر کنن تو خنگ ئی. بذار دل شون خوش باشه که خودشون خیلی باهوش ئن.

محمد: اسمت چی ته؟

نیما: نیما.

محمد: اسمت چی ته؟

نیما: اگه منظورتون فامیلی من ته؟ آرامی.

محمد: اسمت چی ته؟

نیما پاسخ نمی دهد.

محمد: مگه با تو نیستیم؟

نیما: با من اید؟

محمد: اسمت چی ته؟

نوشتین: این روش کارشون ته که این قدر تکرار می کنن تا اعصابات خورد شه. می خوان کفری بشی. قاتی کنی.

نیما پاسخ نمی دهد.

محمد: کری؟ صدای من رو نمی شنوی؟

نیما: من نمی دونم با من اید یا نه.

محمد: اسمت چی ته؟

نیما پاسخ نمی دهد.

نوشتین: آفرین خوب ته. بذار فکر کنن خنگ ئی. بذار فکر کنن ترسیدی حتی اگه نترسیدی. بذار دل شون خوش

باشه که قوی ئن.

محمد: صدای من رو می شنوی؟

نیما: بله می شنوم.

محمد: اسمت چی ته؟

نوشتن در تاریکی ۱۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: نیما آرامی

محمد: اسمت چی تَه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: اگه صدای من رو می‌شنوی بگو بله می‌شنوم وگرنه ناچارم توی گزارشم بنویسم متهم دقایق اول می‌شنیدی و به سوال‌هام جواب می‌داد ولی چند دقیقه که گذشت دیگه همکاری نکرد. پس اگه می‌شنوی بگو می‌شنوم ولی اگه دنبال دردرس می‌گردی به سوال‌هام جواب نده. صدای من رو می‌شنوی؟

نیما: با من اید؟

محمد: صدای من رو می‌شنوی؟

نیما: می‌شنوم.

محمد: می‌خوای همکاری کنی؟

نیما: بله.

محمد: اسمت چی تَه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: چند سال ت تَه؟

نیما: ۲۷ سال.

محمد: زن داری؟

نیما: نه.

محمد: ۲۷ سال ت تَه. چرا زن نمی‌گیری؟ زن بگیر آقا. زن بگیر که ول نگردي توی خیابون. کی می‌خوای زن بگیری؟

نیما: زن نمی‌دن به‌م.

محمد: چه کاره ئی مگه؟

نیما: مترجم.

محمد: توی کدوم دارالترجمه کار می‌کنی؟

نوشتن در تاریکی ۱۲

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: توی دارالترجمه کار نمی‌کنم.

محمد: پس کجا کار می‌کنی؟

نیما: توی روزنامه.

محمد: به! به! پس روزنامه‌نگار ئی. کدوم روزنامه؟

نیما: گفت‌وگو.

محمد: پس اهل گفت‌وگو هستی. خدا رو شکر! گفت‌وگو کنیم پس. توی کدوم خیابون بازداشت شدی آقا؟

نوشتین: حواست باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌ها سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: بون بازداشت شدی آقا؟

نیما: خیابون آزادی.

محمد: تو نیما آرامی توی خیابون آزادی چی کار می‌کردی آقا؟

نیما: قدم می‌زدم.

محمد: تو... اسمت چی ئه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: تو نیما آرامی چرا توی خیابون آزادی قدم می‌زدی آقا؟

نیما: داشتم می‌رفتم خونه.

محمد: خونه‌ت کجا ست؟

نیما: پونک.

محمد: چرا داشتی پای پیاده از آزادی می‌رفتی پونک؟

نیما: به اندازه‌ی کافی پول نداشتم.

محمد: تو نیما آرامی دوربین عکاسی داشتی؟

نوشتین: چیزی رو که مدرک دارن اقرار کن.

محمد: عکاسی داشتی؟

نوشتن در تاریکی ۱۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: بله داشتم.

محمد: چرا دوربین داشتی؟

نوشتین: به چیزی اقرار کن که جرم نباشه. بگو بله فلان کار رو کردم فلان مطلب رو نوشتم ولی جرم نیست.

محمد: بین داشتی؟

نیما: داشتن دوربین جرم نیست.

محمد: تو داشتی توی خیابون عکس می گرفتی آقا.

نیما: عکس گرفتن جرم نیست.

محمد: تو نیما آرامی چه کاره ئی؟

نیما: مترجم.

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می گرفتی مترجم؟

نوشتین: هیچ قانونی وجود نداره که...

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم رو از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می گرفتم

تابلوی عکس برداری ممنوع وجود نداشت.

تاریکی و اندکی بعد نور

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می گرفتی مترجم؟

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجم رو از عکس گرفتن منع کنه. اون جایی هم که داشتم عکس می گرفتم

تابلوی عکس برداری ممنوع وجود نداشت.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

نوشتن در تاریکی ۱۴

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: بین آقا، ما هر چی بگیریم قاضی برمینای همون حکم می‌ده. فکر نکن قاضی این قدر وقت اضاف داره که بشینه پرونده‌ت رو بخونه. قاضی از من می‌پرسه این چی کار کرده؟ من هم می‌گم چی؟ می‌گم این جاسوس‌ئه. برای دشمن‌های قسم‌خورده‌ی انقلاب عکس می‌گیره. ولی اگه وقت من رو نگیری، اگه با ما هم‌کاری کنی، راستش رو به ما بگی، به ما بگی تا حالا کجاها عکس فرستادی، برای کی کار می‌کنی، بهت قول می‌دم به قاضی بگم مجازات کمی برات بنویسه. بچه‌ی خوبی باشی می‌گم با وثیقه آزادت کنه، اگه سنگ تموم بذاری و خیلی خوش‌حالم کنی می‌تونم مجازات تعلیقی بگیرم برات. آقا، می‌دونی چی من رو خوش‌حال می‌کنه؟ متهم وقت من رو نگیره. سوال که می‌کنم مثل بچه‌ی آدم جواب بده. برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: تو برای بی‌بی‌سی عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: برای خودم می‌گرفتم.

محمد: نشونی ایمیل‌ت چی‌ئه؟

نیما: mahifash@gmail.com

محمد: همین یه ایمیل رو داری؟

نیما: بله.

محمد: رمز ورود؟

نیما: برتولت برشت.

محمد: برتولت برشت یعنی چی؟

نیما: اسم یه آدم‌ئه.

محمد: توی بی‌بی‌سی کار می‌کنه؟

نیما: نه. شاعر و نمایش‌نامه‌نویس‌ئه.

محمد: اهل کجاست؟

نیما: آلمانی‌ئه.

محمد: تو باهاش ارتباط داری؟

نوشتن در تاریکی ۱۵

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما لبخند می‌زند.

محمد: می‌خندی؟

نیما: متأسفانه زنده نیست که باهات ارتباط داشته باشم.

محمد: چرا متأسفانه؟

نیما: چون شاعر خیلی خوبی‌ته.

محمد: مرام و مسلکش چی‌ته؟

نیما: نمی‌دونم. من فقط شعرهاش رو می‌شناسم.

محمد یک بسته کاغذ به نیما می‌دهد.

محمد: بنویس.

نیما: چی بنویسم؟

محمد: زندگی‌ت رو بنویس. همه‌ی این‌هایی رو هم که امروز گفتی بنویس. هر چی دوست داری بنویس. فقط

بنویس. بنویس آقا! بسم‌الله!

نیما: چشم‌هام بسته‌س.

نوشتن در تاریکی ۱۶

نویسنده: محمد یعقوبی

۴. بهره‌وری

گیتا دارد نخ دندان می‌کند.

مرجان با پنبه و شیرپاک‌کن صورت‌اش را پاک می‌کند.

پدرام: کسی که سازش کوک نباشه من اصلن نمی‌تونم بهش گوش بدم که ببینم چی می‌گه. همین که می‌بینم سازش کوک نیست اعصابم به هم می‌ریزه.

نوشتین: این کارش مثل این که عمدی نه‌ها!

پدرام: عمدی باشه. چون عمدی نه خوب نه؟

گیتا: حسود! تو بهش حسودی می‌کنی.

نیما: توجه داشته باشین داریم بحث هنری می‌کنیم. قرار نیست به هم توهین کنیم.

پدرام: کسی که ساز دستش می‌گیره اولین توقعی که من شنونده ازش دارم این نه که سازش کوک باشه. مثل این نه که یکی گلوش صاف نیست بعد هی آواز بخونه.

نیما: به نظر من خودش هم روی ساز زدنش ادعایی نداره پدرام. اهمیت این آدم در این نه که شعرهای مولوی و حافظ رو زمینی‌اش کرده. اون ابهت خرکی که شعرهای کهن داره با صداش یه جورهایی ملموس شده، آدم دل‌اش می‌خواد شعرهای کهن رو بخونه.

مرجان: به نظر من به‌ترین کارش اون نه که هی می‌گه گذر گذر گذر.

گیتا: عدد بده. شهید شد برادرت عدد بده. خیلی خوب نه.

نوشتین و نیما با گیتا و مرجان هم‌صدا می‌شوند. منوچهر از دست‌شویی بیرون آمده است. همه را ساکت می‌کند ولی نیما او را نمی‌بیند و همچنان دارد می‌خواند. منوچهر به او لگد می‌زند.

منوچهر: بچه‌م بیدار شه...

پدرام: خسته نباشید!

منوچهر: سلامت باشید!

نیما: خدا قوت منوچهر! دلم برات تنگ شده بود.

مرجان: چه خبرها؟ چه طوری؟

منوچهر: به‌ترم.

نوشتن در تاریکی ۱۷

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: پروژهای لنگرود چی شد بالاخره؟ چه ساعتی قراره راه بیفتیم؟

گیتا: شد هفت.

منوچهر: هفت شب دیگه؟

نوشین: هفت صبح. الان هم بریم بخوابیم که فردا ساعت ۷ بیدار شیم که عادت کنیم پس فردا هم ۷ صبح پاشیم.

پدرام: بریم بخوابیم.

گیتا: بریم.

منوچهر: شب به خیر.

پدرام: بریم.

جز نوشین هیچ کس از جایش بلند نشده است. همه می‌خندند.

گیتا: وسایل رو اگه شب قبل جمع کنیم، صبح فقط باید لباس بپوشیم.

نیما: خانم‌ها هم آرایش رو بی‌خیال شن توی ماشین آرایش کنن.

مرجان: من نمی‌تونم ۷ صبح. نیما! همه‌ی مشکل این‌ه که تو اصرار داری پس فردا بری تهران.

منوچهر: نیما! تفاوت پس فردا با پسون فردا فقط ۴ ساعت‌ه‌ها! تو اگه پس فردا آخر شب هم برسی تهران باید بخوابی تا فرداش. پس بمون پسون فردا صبح زود راه بیفت. سر ظهر می‌رسی خونه، یه دوشی می‌گیری و یه استراحتی، یکی دو ساعت بعدش هم برو رد کارت.

نیما: من هم می‌گم مشکل شما فقط سه ساعت‌ه. عوض این‌که ۱۰ صبح راه بیفتیم ۷ صبح راه بیفتیم بریم لنگرود.

پدرام: اصلن رای می‌گیریم. نیما اگه اکثریت رای بدن تو بمونی، تو باید به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد و رفت.

پدرام: بیاین رای بگیریم. کی‌ها موافق‌ن نیما بمونه پسون فردا بره؟

جز نیما همه دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: تصویب شد. تو باید بمونی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

نوشتن در تاریکی ۱۸

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: حالا سوال من این‌ه. به این سوال من یه جواب قانع‌کننده بدین. این قدر سخت‌ه ۷ صبح پا شدن که

دارین من رو قانع می‌کنین ۱۰ راه بیفتیم؟

پدرام: رای دادیم. باید به رای ما احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: تو یه نفری داری نظرت رو به چند نفر تحمیل می‌کنی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: همین که عجله عجله بخوایم بریم لنگرود، عجله عجله بخوایم غذا بخوریم چرا؟ چون تو می‌خوای بری

تهران نکنه دیرت شه. سخت‌ه دیگه.

پدرام: خیلی هم زشت‌ه.

نوشین: خیلی.

منوچهر: تموم شد و رفت.

پدرام: به رای جمع احترام بذار.

منوچهر: تموم شد و رفت.

مرجان: !! منوچهر! بس‌ه دیگه!

نوشین: می‌ریم بعد از ناهار توی لنگرود می‌چرخیم.

گیتا: می‌ریم ساحل چمخاله. شب رو کنار دریا می‌مونیم.

نوشین: بعد صبح فرداش تو برو تهران، ما هم برمی‌گردیم همین‌جا.

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

نیما: نه.

نوشین: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار‌ه حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

منوچهر: لطفن ولوم صداها بیاد پایین. بچه‌م بیدار شه هیشکی رو نمی‌ذارم بخوابه.

نوشتن در تاریکی ۱۹

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: بخشید. نمی‌شه که فقط نیما گذشت کنه. شما هم یه قدمی بردارین دیگه. زودتر بیدار شین که نیما هم با ما بیاد لنگرود نهارش رو بخوره و بعد از اون جا بره تهران.

نیما: هر جور فکر می‌کنم می‌بینم به‌تر ته ۹ صبح که شما می‌خوان برین لنگرود، من هم گازش رو بگیرم برم تهران. من درک می‌کنم براتون سخت ته صبح زود بیدار شین. برای همین می‌گم شما هر وقت دل‌تون می‌خواد بیدار شین برین لنگرود. من هم از این جا گازش رو بگیرم برم تهران.

نوشتن: آخه ما دوست داریم تو هم باشی.

پدرام: مگه می‌شه آدم بدون نیما بره لنگرود؟ اصلن هر جور فکر می‌کنم این چند لقمه غذایی که می‌خوام خونه‌ی مادر گیتا بخورم از گلوم پایین نمی‌ره.

نوشتن: پس ۷ صبح تصویب شد.

منوچهر: کی تصویب شد؟ چه‌جوری تصویب شد؟ کی‌ها رای دادن؟

نوشتن: نیما! من و تو و گیتا ۷ صبح پا شیم بریم. هیشکی رو هم معذب نکنیم زود پا شه.

گیتا: من حتی حاضرم شیش صبح بیدار شیم، بدون صبحونه راه بیفتیم توی راه صبحانه بخوریم. البته اون موقع جاده خلوت ته، دو ساعته می‌رسیم لنگرود، حتی می‌تونیم بریم خونه‌ی مادرم صبحانه بخوریم.

منوچهر: درست‌اش این ته که همه با هم باشیم.

نوشتن: خب شما هم پاشین بیان.

نیما: خیلی خوب ته صبح زود. رانندگی توی جاده‌ای که چشم‌اندازش یه طرف دریاست، یه طرف کوه و جنگل واقع لذت‌داره.

پدرام: این‌ها رو ما می‌دونیم. خیلی خوب ته خیلی لذت داره. ولی قبول کن ۶ صبح پا شدن خیلی سخت ته. داریم از روی تنبلی چونه می‌زنیم.

منوچهر: ۶ صبح راه بیفتیم سه ساعت گشنه رانندگی کنیم؟

نوشتن: می‌تونیم با خودمون فلاسک چای ببریم، توی راه نون داغ و پنیر بگیرم، یه جایی کنار دریا وایسیم صبحونه بخوریم.

گیتا: من حاضرم ۶ صبح پا شم چایی رو دم کنم و بریزم توی فلاسک.

مرجان: ۶ صبح دیگه خیلی زور داره.

نیما: ۷ صبح. خوب ته؟

نوشتن در تاریکی ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتن: ۷ صبح بیدار شیم که ۸ صبح راه بیفتیم.

پدرام: واقع بینانه هفت و نیم صبح بیدار شیم که ۹ صبح دم در باشیم.

نوشتن: پس تصویب شد ۷ و نیم صبح. من دیگه به هیچی گوش نمی‌دم.

منوچهر: نوشتن آخه واقع بینانه نگاه کن. اگه هفت و نیم پا شیم، هر کی بخواد ۱۵ دقیقه بره مستراح، خودش می‌شه بالای یه ساعت.

پدرام: بابا چه خبر ته یه ساعت؟ تا حالا اسهال داشتن حالا ییوست گرفتن.

همه می‌خندند.

منوچهر: من امشب به این نتیجه رسیدم اسهال زمان بیش‌تری می‌بره تا ییوست.

همه می‌خندند.

مرجان: پس علمی شد قضیه. شیش نفر. هر نفر ۱۰ دقیقه. خوب نه؟

منوچهر: ۱۵ دقیقه، خیرش رو ببینین.

مرجان: شیش ضرب در ۱۵ می‌شه نود دقیقه.

منوچهر: یه ساعت و نیم فقط مستراح طول می‌کشه. از هر چی می‌خوانین فاکتور بگیرین ولی از زمان مستراح کم نکنین.

نیما: پس می‌گین اگه هفت بیدار شین هشت نمی‌تونین آماده شین؟

منوچهر: ببینین! داستان فرق بین واقع‌بینی و تخیل بی‌خود نه. ما از این‌جا ۹ تا ۹ و نیم زودتر بیروون... نمی‌ریم.

نیما: بیا! ۹ رو کرد ۹ و نیم ناکس.

منوچهر: حالا اگه ۹ بریم که برد کردیم. ولی اگه ۷ و نیم بیدار می‌شیم حساب کردیم که پروژه‌ی مسواک و مستراح یه ساعت و نیم وقت می‌گیره. تا یه تکونی هم بخوایم به خودم بدیم می‌شه ۹ و نیم.

پدرام: نباید برای ساعت حرکت‌مون جای بازی بذاریم. مثل هدف‌گذاری می‌مونه. نمی‌شه جای بازی واسه‌ش بذاریم. قاطعانه یه ساعتی رو تعیین کنیم و دقیقن سر اون ساعت همه پشت فرمون باشیم و استارت بزیم. ما هدف‌مون رو باید تعیین کنیم. روی ۹ فوکوس کنیم که ۷ و نیم بیدار شیم. سعی کنیم به اون هدف‌مون دسترسی پیدا کنیم. اگه از الان بخوایم جای بازی واسه‌ش بذاریم داستان داریم.

نیما: تازه اگه می‌خوانین جای بازی براش بذاریم چرا به زمان اضافه کنیم؟ برای این‌که برسیم به ۹، بگیم ۸ و نیم راه بیفتیم که بشه ۹.

نوشتن در تاریکی ۲۱

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: بحث سر مستراح رفتن ته که طول می کشه.

نیما: از مستراح بیا بیرون!

پدرام می خندد.

مرجان: حالا اگه نشد جریمه چی ته؟

نوشتین: لابد می خوامی پا نشی که جریمه اش رو بدی آره؟

پدرام: این که از الان داره به نشدن اش فکر می کنه.

نیما: ولی سوال به جایی بود.

گیتا: اگه کسانی خارج زدن جریمه بشن. من موافق ام.

نوشتین: من مخالف ام. جریمه چی ته؟ هر کی بیدار نشد، با ما راه نیفتاد، نمی خواست دیگه. برای چی جریمه ش کنیم؟ مهم این ته که همه به خاطر بیدار نشدن اون علاف نشن، راه بیفتن. هر کی هم می خواد دیر بیدار شه بشه، ولی از دیگران توقع نداشته باشه منتظرش بمونن. این جووری هر کی هر وقت دل اش خواست راه می افته.

گیتا: نوشتین! جریمه نذاریم هیشکی ۷ و نیم بیدار نمی شه.

مرجان: من از الان به شما بگم ۹ صبح من آماده نیستم.

گیتا: جریمه چه قدر باشه؟

منوچهر: آخه ما که در هر صورت ناهار خونهای مامان گیتا دعوت ایم، فرقی نمی کنه ۱۲ برسیم یا ۱۲ و نیم. فرقی نمی کنه ۹ راه بیفتیم یا ۹ و نیم.

پدرام: بحث جاده ست که هر چی دیرتر راه بیفتیم، شلوغ تر ته و هیچ لذتی توی راه نمی بریم.

نوشتین: آره. درباره اش کلی حرف زدیم. رانندگی توی جاده ی کنار خزر صبح زودش لذت بخش ته. می خوامیم بشینیم کنار دریا صبحونه بخوریم.

منوچهر: همه چی رو می خوامین با هم داشته باشین و بگنجونین. لذت و بهره وری و ... نمی شه خب.

پدرام: بهره وری رو خوب اومدی.

نیما: تو اصلن می فهمی بهره وری یعنی چی؟

منوچهر: بله می فهمم.

نوشتن در تاریکی ۲۲

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: پاش نیستین وگرنه ۵ صبح بیدار می شدین طلوع خورشید رو توی جاده می دیدین، خورشید رو می دیدین که از سمت دریا می آد بالا. حیف نیست؟

گیتا: نیما می خوای رای بگیریم واسه ۵ صبح؟

مرجان و منوچهر: وای!

گیتا: دموکراسی یعنی همین!

نیما: آخرین باری که طلوع خورشید رو کنار دریا دیدی کی بود منوچهر؟

منوچهر: به تو ربطی نداره!

نیما: چند سال پیش بود؟

منوچهر: نمی دونم. دوازده سیزده سال پیش.

نیما: لذت نداشت برات؟

منوچهر: بابا ول مون کن تو رو خدا. لذت!

نیما: آخه یه لحظه‌ی فوق العاده ست.

پدرام از جای خود بلند شده که به توالت برود.

پدرام: آره، من پارسال یکی از زیباترین طلوع‌ها رو دیدم.

منوچهر: برو! برو هدف گذاری کن. برو جای بازی نذار.

نیما: یعنی شما تا آخر زندگی تون نمی خوابین ۶ صبح بیدار بشین؟

نوشتین: الان پدرام رفت دست شویی. حساب کنیم ببینیم چند دقیقه طول می کشه تا بیاد بیرون.

نوشتن در تاریکی ۲۳

نویسنده: محمد یعقوبی

۵. ماهی فاش با بیست و پنج سفید

محمد کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: بد خط نوشتی. کم نوشتی. خیلی جاهاش رو هم نمی‌شه خونده. تو عمدن بدخط نوشتی که نشه خونده.

نیما: من ختام بد نه. ببخشید.

محمد: به جای این که بری تجمع، ثواب داشت وقت می‌داشتی می‌رفتی کلاس خط. این خط نه؟! خجالت

نمی‌کشی همچین خطی داری؟! تو اسم خودت رو می‌ذاری تحصیل کرده؟

همچنان کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: این چرت و پرت‌ها چی نه نوشتی؟ اطلاعات سوخته تحویل ما می‌دی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا به

دنیا اومدی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا مدرسه می‌رفتی؟ چای نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: می‌خوای بفرستمت باز هم بخوری؟

نیما: شما بگین چی می‌خواین من همون رو بنویسم.

محمد: چرا اسم ای میل‌ات هست [mahifash](#)؟

نیما: مربوط می‌شه به یکی از شعرهای برشت.

محمد: شعر رو برام بخون.

نیما: بخونم؟

محمد: بخون.

نیما: الان بخونم؟

محمد: الان.

نیما: طولانی نه ها.

محمد: تا بخوای وقت داریم. بخون.

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیست و پنج سفیدی داش.

نوشتن در تاریکی ۲۴

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: چی داشت آقا؟

نیما: ببخشید! یه بیستوپنج سفیدی داشت!

محمد می‌خندد.

محمد: ادامه بده.

نیما: و برا کار کردن، دستی نداش

محمد: یه بار دیگه از اول بخون

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیستوپنج سفیدی داش.

محمد می‌خندد. از این پس هر بار با شنیدن کلمه‌ی بیستوپنج می‌خندد.

و برا کار کردن، دستی نداش

برا دیدن هم، توی صورت‌اش، چشمی نداش.

تو کله‌اش هیچ چی نبود

به هیچ چی هم فکر نمی‌کرد.

«یک و یک مساوی با دو» رو هم بلد نبود

از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی‌شناخ

اون فقط یه ماهی فاش بود

با یه بیستوپنج سفید.

وقتی آدما خونه می‌ساختن،

وقتی آدما چوب می‌شکستن،

وقتی آدما، دل کوها رو، سوراخ می‌کردن،

وقتی آدما آش می‌پختن،

ماهی فاش به ریش همه‌شون می‌خندید.

وقتی آدما می‌پرسیدن: «تو چی کار بلدی بکنی؟»

نوشتن در تاریکی ۲۵

نویسنده: محمد یعقوبی

جواب می‌داد: «من یه ماهی فاش‌ام،

این هم بیست‌وپنج سفیدم.»

شب به شب، که آدما می‌رفتند تو خونه‌هاشون،

ماهی فاش‌هم پشت سرشون می‌رف تو

وقتی که دور بخاری می‌شستن،

ماهی فاش هم کنارشون می‌شست،

وقتی آش می‌اومد رو میز،

اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،

همون ماهیه بود

که با صدای بلند فریاد می‌زد: «حالا تند و تند بخورین!

بعد من بیست‌وپنج سفیدمو نشون تون می‌دم.»

آدما می‌خندیدن و اجازه می‌دادن که اونم باهاشون غذا بخوره.

اگه قحطی نمی‌اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک

بلکه یه قحطی بزرگ،

تنبلی اونو نادیده می‌گرفتن

اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن

یکی پنیر آورد، یکی هم گوشت

یکی هم نون.

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،

هیچ چی نیاورد.

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن

از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی می‌دی به ما؟»

نوشتن در تاریکی ۲۶

نویسنده: محمد یعقوبی

ماهی فاش جواب داد:

«اگه بیست و پنج سفیدمو...»

اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختن اش بیرون

و اون جا، بیست و پنج سفیدشو

گرفتن به باد کتک

محمد: ادامه بده!

نیما: تموم شد.

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: چه حیف!

سکوت

محمد: چرا اسم ای میل ات هست [mahifash](#)؟

نیما: مربوط می شه به همین شعر برشت.

بسته ای کاغذ سفید به نیما می دهد.

محمد: هر چی درباره ی برتولت برشت می دونی این تو بنویس. خوش خط بنویس. نمی خوام کاغذ سفید پس بدی.

می خوام همه ش رو بنویسی.

نیما: من این همه مطلب درباره ی برشت نمی دونم که بنویسم.

محمد: همکاری کن پسر. همکاری کن که زودتر برگردی پیش خانواده ت. تا می تونی درباره ی برشت بنویس، بعد

درباره ی خودت بنویس. زندگی ت رو بنویس. درباره ی دوستان و همکارهات بنویس. فقط کاغذ سفید به م

پس نده. توی یه کاغذ هم جداگانه شعر ماهی فاش رو برای خودم بنویس. خیلی شعر پرمفهومی نه. شروع

کن. بنویس.

نوشتن در تاریکی ۲۷

نویسنده: محمد یعقوبی

سکوت

محمد: آخه چرا اسم ای میل ات هست [mahifash](#)؟

۶. قال چرچیل

نیما: آدم‌ها توی ایران دو دسته‌ن. شصت‌اندیش‌ها و نواندیش‌ها. شصت‌اندیش‌ها توی حال و هوای دهه‌ی شصت مونده‌ن. آدم‌های دیگه عوض شده‌ن ولی شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن، نمی‌خوان هیشکی عوض شه. ولی آدم‌ها عوض می‌شن. شصت‌اندیش‌اندیش‌ها تعدادشون هی داره کم و کم‌تر می‌شه ولی نمی‌خوان بپذیرن که دارن منقرض می‌شن. چه‌طور بود بچه‌ها؟

گیتا: خوب‌ئه.

نوشین: خوب‌ئه.

مرجان: یه خورده شعاری‌ئه.

نوشین: به جای نواندیش اگه یه کلمه‌ی دیگه بذاری درست می‌شه. نواندیش خیلی خودستایی توش‌ئه.

مرجان: آره. مرسی.

منوچهر: نظر من رو نمی‌خوای بدونی؟

نیما (شوخی‌کنان): بی‌صبرانه منتظرم تو هم نظرت رو بگی.

منوچهر (شوخی‌کنان): یه بار دیگه بخون!

پدرام از توالت برمی‌گردد.

پدرام: چیز کنیم. همون ۱۵ دقیقه حساب کنیم.

منوچهر: قریون آدم چیز فهم!

گیتا: پس هفت صبح بیدار شیم که ۹ بتونیم راه بیفتیم.

منوچهر: هفت و نیم بیدار شیم که ۹ و نیم راه بیفتیم.

نوشتن در تاریکی ۲۸

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: ببین! الان ما دو دسته‌ایم. یه عده طرفدار تماشای طلوع خورشید و ساعت شش بیدار شدنن، این عده ۶ بیدار بشن به دیگران کاری نداشته باشن، خودشون برن تا دسته‌ی دیگه هم هر ساعتی دلشون می‌خواد، بیدار شن و راه بیفتن.

منوچهر: بیخشیدا! یه مشکلی هست که بهش توجه نمی‌کنی. اگه یه عده قرار باشه ساعت ۶ بیدار شن که برن، لابد می‌خوان ساعت زنگ بذارن، خلاصه سر و صدا کنن، نمی‌ذارن بقیه بخوابن.

نیما: شاید من بخوام ساعت ۶ بیدار شم برم بیرون قدم بزنم؟

مرجان: نمی‌شه دیگه. ساعات زنگ بخوره همه‌رو بیدار کنه؟

نیما: راستاش من می‌خوام زودتر بیدار شم که هیچ‌کس جر نزنه. می‌خوام همه‌رو بیدار کنم.

پدرام: چه ساعتی؟

نیما: هر ساعتی که جمع توافق کنه.

پدرام: جمع توافق کرده ساعت ۷ و نیم. همه‌ی ما شب قبل موبایل‌هامون رو کوک می‌کنیم که راس ساعت ۷ و نیم بیدارمون کنه.

نوشتین: موبایل‌ها رو می‌ذاریم این وسط.

نیما: چرا این وسط؟ می‌ذاریم بالا سر بچه‌ی منوچهر.

منوچهر: نیما! اگه گیر نمی‌دادی پس فردا بری تهران این همه بحث نمی‌کردیم.

گیتا: نیما! بگو باشه، پس فردا نمی‌رم تمومش کن دیگه.

نیما: این‌ها حاضر نیستن از دو ساعت خوابشون بگذرن اون وقت من از یه روزم بگذرم؟

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو یه نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: به ما حق بده توقع داشته باشیم.

گیتا: الان دو ساعت ته داریم درباره‌ی رفتن به لنگرود حرف می‌زنیم.

مرجان: اصلن نریم لنگرود. این‌جا هم شمال ته دیگه.

نوشتین: این‌جا دریا نداره.

منوچهر: من که می‌رم. فسنجون شمال، کال کباب. گیتا! فردا زنگ بزن به مامانت کال کباب رو یادآوری کن.

نوشتن در تاریکی ۲۹

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: باشه.

مرجان: اگه قرار باشه ۶ صبح راه بیفتیم من نیستم.

پدرام: یعنی اگه اکثریت بگن ۶ صبح بیدار شیم تو می گی نه؟

مرجان: آره.

منوچهر: نگران نباش مرجان. بهت قول می دم پس فردا زودتر از ۱۰ صبح هیشکی از این جا نمی ره بیرون. این ها دارن نظریه پردازی می کنن عزیزم. خودت رو اذیت نکن. آقایون! خانومها! هر چی جمع تصمیم بگیره ما پاییم.

مرجان: از طرف خودت حرف بزن.

منوچهر: بله. بیست و پنج زیادی خوردم. هر چی جمع تصمیم بگیره من هستم. دموکراسی یعنی همین.

مرجان: این کجاش دموکراسی ته؟ این یه ظاهر منطقی ته که پشتش زور هست.

منوچهر: البته قبول دارم که شما سه تا این قدر نظرتون رو گفتین گفتین گفتین تا تونستن حرفتون رو منطقی نشون بدین. این قدر گفتین تا بقیه خسته شدن و به این نتیجه رسیدن که باشه حق با شما ست.

نیما: یعنی نظرت رو پس گرفتی ورزشی نویس؟ موافق رای جمع نیستی؟

منوچهر: هستم. هنوز هم می گم هر چی جمع تصمیم بگیره.

پدرام: هستم.

نیما: من هم.

نوشتین: هستم.

گیتا: هستم.

مرجان: نیستم.

نوشتین: یک به پنج. پس هر چی جمع بگه همون می شه.

نیما: حالا باید به یه عدد برسیم.

گیتا: شهید شد برادرت عدد بده.

نوشتین: عدد! عدد! عدد! عدد!

نوشتن در تاریکی ۳۰

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: چه ساعتی بیدار شیم؟

پدرام: ۷ و نیم.

نیما: ۶

نوشتین: ۶

مرجان: ۸ و نیم.

گیتا: ۶

منوچهر: ۸

نوشتین: سه نفر رای دادن ۶ پس ۶ صبح تصویب شد.

مرجان: من نمی‌آم اصلن.

نوشتین: تو الان داری زور می‌گی مرجان.

مرجان: زور می‌گم که زور نشنوم.

پدرام: من اگه مرجان نیاد نیستم.

مرجان: مرسی!

گیتا: ای بابا! این که نمی‌شه.

مرجان: می‌شه. ما به‌خاطر نیما که در اقلیت بود به این بحث رسیدیم. حالا هم من در اقلیت ام و پدرام داره از

حق اقلیت دفاع می‌کنه.

پدرام: دقیقن منظورم همین بود. نیما هم وقتی نمی‌تونست بیاد من گفتم اگه نیاد غذا از گلوم پایین نمی‌ره. حالا

هم مرجان. برام مهم‌تره بیاد. برام مهم‌تره همه بیان. برای همه باید مهم باشه.

مرجان: مرسی!

گیتا: ببینین. به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

نوشتین: من نمی‌فهمم این چه اصراری‌تره که همه با هم بریم؟ هر کی هر ساعتی دل‌اش می‌خواد راه بیفته. هر

کی هر کاری دوست داره بکنه، هر کی هر جور راحت‌تره. مهم این‌تره که همه لنگرود هم رو ببینیم.

پدرام: آخه مرجان می‌گه اگه بقیه ۶ صبح راه بیفتن، خودش دیگه ساعت ۸ و نیم نمی‌آد.

نوشتن در تاریکی ۳۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشین: خب چه اشکالی داره؟ لابد دل اش نمی‌خواد دیگه.

پدرام: تو دل ات نمی‌خواد بیای مرجان؟

مرجان: خیلی اتفاقن دل ام می‌خواد بیام.

نوشین: درست‌اش این‌ته ماها که طرف‌دار ساعت ۶ ایم ساعت ۶ بیدار شیم بریم، مرجان هم هر ساعتی عشق‌اش‌ته بیدار شه و راه بیفته، این درست‌ته، نه که مرجان همه رو تهدید کنه اگه برن نمی‌آد.

مرجان: تهدید رو نیما شروع کرد.

منوچهر: آره. تهدید رو نیما شروع کرد.

گیتا: حالا چه کار کنیم بالاخره؟

پدرام: به نظر من باید با هم گفت‌وگو کنیم که با هم هماهنگ باشیم.

نیما: دو ساعت‌ته پس چه بیست‌وپنجی داریم می‌خوریم؟

گیتا: این‌جوری همه باید از یه بخشی از خواست‌مون بگذریم.

نوشین: من که می‌گم هر کی هر ساعتی که دل اش می‌خواد بیدار شه و راه بیفته.

نیما: هر کی هم دل اش نمی‌خواد بیاد، نیاد.

پدرام: نیستم. اگه قرار باشه هر کی هر کار دل اش می‌خواد بکنه، نمی‌شه که.

نیما: اشکال‌اش چی‌ته هر کی هر کاری که دل اش می‌خواد بکنه به شرطی که به ضرر دیگران نباشه؟

نوشین: دقیقن. به شرطی که حق دیگران رو ضایع نکنه.

منوچهر: پس می‌شه یکی ۸ بره یکی ۹ یکی هم اصلن ۱۲ ظهر؟

پدرام: ۱۲ نمی‌شه. چون اون‌ی که ۱۲ راه می‌افته این‌قدر دیر راه افتاده که تا برسه همه باید گشنه‌گی بکشن تا اون برسه برای ناهار.

نوشین: کی گفته باید بقیه منتظر اون بمونن و گشنه‌گی بکشن؟ بقیه حق دارن ناهارشون رو بخورن، اون هم هر وقت رسید ناهار بخوره.

پدرام: پس برای چی با هم اومدیم سفر؟

نوشین: من چه می‌دونم!

نوشتن در تاریکی ۳۲

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: بیست و پنج خوردیم با هم اومدیم.

نیما: البته من هم قبول دارم که این لذت بخش نیست. مهم این نه که با هم باشیم.

منوچهر: این جوری اصلن جالب نیست.

پدرام: بنابراین به تر نه با هم گفت و گو کنیم تا به تفاهم برسیم. به یه عدد قانع کننده برسیم.

گیتا: چه پیشنهاد بکری! آره. با هم گفت و گو کنیم. دو ساعت نه داریم گفت و گو می کنیم.

پدرام: دو ساعت و نیم گفت و گو کنیم. ناسلامتی توی روزنامه‌ی گفت و گو کار می کنیم!

نوشتن: بیاین اصلن استدلال کنیم چرا باید ۶ صبح راه بیفتیم یا چرا ده صبح؟

پدرام: هستم.

نوشتن: یه عده می گیم ۶ صبح راه بیفتیم چون توی راه از تماشای طبیعت لذت می بریم ولی ده صبح راه بیفتیم

خیلی رنج می بریم چون جاده ترافیک نه. حالا ببینیم اون‌هایی که با ۶ صبح موافق نیستن از چی لذت

می برن و از چی رنج؟

مرجان: از این لذت می بریم که بیش تر می خوابیم.

نوشتن: ولی شما هم مثل ماها از این که توی ترافیک باشین رنج می برین.

مرجان: نه، ما رنج نمی بریم.

نوشتن: رنج می برین.

منوچهر: نه. رنج نمی بریم.

نوشتن: می برین. پس ما توی رنج با هم مشترک ایم. در این صورت به تر نیست ۶ صبح بیدار شیم برای دور

شدن از رنج مشترک مون؟

نیما: آره دیگه. اگه ما ناچاریم انتخاب کنیم. بین دو تا رنج، رنج ۶ صبح بیدار شدن و رنج ترافیک، اگه بخوایم رنج

کم تری ببریم، باید رنج ۶ صبح بیدار شدن رو انتخاب کنیم چون گروه کم تری رنج می برن، ولی رنج

ترافیک رنج همه‌ی ما ست. رنج مشترک ما ست.

منوچهر: نیما! یه بار دیگه بگو.

نیما: بابا! ترافیک ضد حال نه دیگه.

مرجان: سفسطه‌ی جالبی بود.

نوشتن در تاریکی ۳۳

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: کجاش سفسطه بود؟

گیتا: حالا سفسطه یا منطق، به نظر من که درست بود.

نوشتین: بیاین برای این رای بگیریم.

منوچهر: فرض کنیم رای گیری کردیم و اکثریت رای دادن که ۶ صبح راه بیفتیم، باز یکی شاید بگه من اصلن از ترافیک رنج نمی برم.

نوشتین: اون حق داره دیرتر راه بیفته. بذاریم اون هر ساعتی که راحت ته راه بیفته.

گیتا: به این شرط که نگه من اصلن نمی آم.

نوشتین: بذار نیاد. حق داره. اون کار خودش رو بکنه ما هم کار خودمون رو. اون یکی دو نفر رو راحت بذاریم، مجبورشون نکنیم تابع جمع باشن.

پدرام: من که می گم همه باید با هم باشیم.

مرجان: اگه زودتر از ۹ صبح بخواین راه بیفتین من نیستم.

گیتا: مرجان! نمی شه که هر چی تو بگی همون بشه. تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

پدرام: مرجان! تو قبول داری ما باید به یه توافقی برسیم و بهش متعهد باشیم؟

مرجان: آره، به این شرط که با موضوعی که بهش رای می دیم موافق باشیم.

نوشتین: پس تو موافق رای گیری هستی؟

مرجان: آره.

نوشتین: تو موافق ئی بریم لنگرود؟

مرجان: آره.

نوشتین: کسی مخالف ته بریم لنگرود؟

نیما دست خود را بلند می کند.

گیتا: یه رای مخالف. پس می ریم.

نوشتین: کسی مخالف ته ساعت ۶ صبح راه بیفتیم؟

مرجان و منوچهر و پدرام دستشان را بالا می برند.

نوشتن در تاریکی ۳۴

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: تعداد رای آدم‌های مخالف کم نیست و باید به‌مون احترام بذارین.

نیما: ادامه بده نوشین.

نوشتین: کسی مخالف ۷ ساعت صبح راه بیفتیم؟

نیما، نوشین، گیتا و پدرام دست خود را بالا می‌برند.

مرجان (به پدرام): تو که دستات رو دفعه‌ی پیش بالا بردی.

نوشتین: اون رای‌گیری به ساعت ۶ بود. هر کی حق داره به هر موضوعی دوباره رای بده.

مرجان: پس من هم مخالف ساعت ۷ هستم.

منوچهر: من هم مخالف ۸م.

نیما: پس همه مخالف ساعت ۷ هستن. ادامه بده نوشین.

نوشتین: کی مخالف ۷ و نیم راه بیفتیم؟

نیما، مرجان، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: هفت و نیم خوب ۸ها!

گیتا: چهار نفر.

نوشتین: کی مخالف ۸ ساعت صبح راه بیفتیم؟

پدرام، نیما، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

مرجان: نتیجه این شد که ساعت ۷ بدون شک راه نمی‌افتیم چون همه مخالف بودن.

گیتا: ساعت ۶ هم کم‌ترین مخالف رو داشت.

نوشتین: پس شد ۶ صبح.

منوچهر: اون‌هایی که مخالف بودن چی؟

نوشتین: هر ساعتی دل‌اشون می‌خواد بیدار شن و راه بیفتن.

پدرام: ولی قول بدن راه بیفتن.

مرجان: من قول نمی‌دم.

گیتا: تک‌روی نکن مرجان. این تمرین دموکراسی ۸ه.

نوشتن در تاریکی ۳۵

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: اگه دموکراسی این ته، خیلی چیز مزخرفی ته.

نیما: قال چرچیل: دموکراسی خیلی سیستم مزخرفی ته ولی چی کار کنیم که به تر از این سیستمی وجود نداره.

گیتا: ما رو باش که می‌خوایم هفته‌ی بعد رئیس‌جمهور انتخاب کنیم.

منوچهر پیامک خود را خوانده و خنده‌کنان

منوچهر: این جوک رو شنیدین بچه‌ها!

نوشین: آره!

همه می‌خندند.

نوشین: بگو منوچهر!

منوچهر: شنیدین دیگه!

نیما: جنبه داشته باش. بگو جوکات رو!

نوشین: تا سه می‌شمرم. نگی خودم یه جوک جدید و باحال می‌گم.

گیتا: چی ته؟ بگو!

نوشین: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار ته حماسه بیافرینی.

گیتا: خیلی بی‌مزه‌ای نوشین!

نوشین: تو رو خدا بگو بخندیم منوچهر!

پدرام: بخندیم خواب‌مون می‌پره‌ها.

مرجان: بذار بپره. ما فردا که قرار نیست ۶ صبح پا شیم.

نوشین: بگو منوچهر.

نیما: رفتم که بچته رو بیدار کنم.

منوچهر: رای ما: میرمحسن کروی نژاد

نوشتن در تاریکی ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها

نیما: بچه‌ها شوخی شوخی به قورباغه‌ها سنگ می‌زنند / قورباغه‌ها جدی جدی می‌میرند.

سکوت

محمد: ادامه‌ش؟

نیما: تموم شد.

سکوت

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. این هم مال برشت‌ئه؟

نیما: اریش فرید.

محمد: این کجایی‌ئه؟

نیما: آلمانی.

محمد: فقط شعرهای آلمانی بلد ئی؟

نیما: نه. شعرهای دیگران رو هم بلد ام.

محمد: شعر ایرانی هم بلد ئی؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم. بخون.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند

در شهر هر آن که هست گیرند

محمد: چرا این شعر رو خوندی؟

نیما: همین جوری؟

محمد: تو منظور داشتی.

نیما: نه. وقتی گفتین شعر بخونم این به فکرم رسید.

محمد: به جون مادرت قسم بخور که منظور نداشتی.

نیما: من مادر ندارم.

نوشتن در تاریکی ۳۷

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: مرگ مادرت رو چرا ننوشتی؟

نیما: نمی‌دونستم این رو هم باس می‌نوشتم. فکر کردم می‌دونین.

محمد: بله که می‌دونیم. ولی تو کاری نداشته باش ما چی می‌دونیم. تو بنویس.

نیما: کاغذها تموم شده. کاغذ بدین بنویسم.

محمد: فعلم می‌خوام شعر بخونی.

نیما: ایرانی؟

محمد: از هر کشوری بگم می‌تونی بخونی؟

نیما: شاید بتونم.

محمد: خالی می‌بندی.

نیما: گفتم شاید.

محمد: اگه راست می‌گی یه شعر از اسپانیا بخون ببینم، ولی یه شعر بی‌منظور.

نیما: نمی‌دونم چی بخونم که بی‌منظور باشه. آخه هیچ شعری بی‌منظور نیست.

محمد: خیلی خب، بخون.

نیما: بر شاخه‌های درخت غار

دو کیوتر تیره دیدم

یکی خورشید

دیگری ماه

گفتم‌شان، هم‌سایه‌گان کوچک

کجاست

گور من؟

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: فکر نکنم

نوشتن در تاریکی ۳۸

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. یه بار دیگه بخون.

نیما: هر روز

محمد: صبر کن! صبر کن!

گوشی تلفن همراه خود را جلوی دهان نیما می‌گیرد.

محمد: حالا بخون.

نیما: هر روز

به مردن فکر می‌کنم

به مریضی، قحطی

خشونت، تروریسم، جنگ

به آخرالزمان

و همین

کمک می‌کند به هیچی فکر نکنم

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: نمی‌داند به قربان‌گاه می‌رود

گوسفندی

که از پی کودکان می‌دود که عقب نماند

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: خیلی پرمفهوم بود. باز هم بخون.

نیما: کجایی بخونم؟

محمد: قبول داری شعر ایرانی یه چیز دیگه س؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم.

نوشتن در تاریکی ۳۹

نویسنده: محمد یعقوبی

نیما: اگر غم را چون آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه.

محمد: تو چه قدر شعرهای پرمفهوم بلد ئی نیما! خودت هم شعر می‌گی؟ یا فقط ترجمه می‌کنی؟

نیما: فقط ترجمه می‌کنم.

محمد: تو آدم به‌دردبخوری هستی نیما. حیف تو نیست توی خیابون با دوربین ول می‌گردی؟ تو باید بشینی شعر ترجمه کنی.

سکوت

محمد: از این به بعد هر روز که اومدم یه شعر برام بخون.

نیما: مگه من تا کی قرار ئه این‌جا بمونم؟

محمد: وکیل‌ت داره پرونده‌ت رو خراب می‌کنه. چیزهای تندی می‌نویسه که به نفع تو نیست. به نفع خودش هم نیست. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

نیما: بله.

محمد: ولی هیشکی نباید بفهمه من گذاشتم با وکیل‌ت حرف بزنی.

نیما: بله.

محمد: دو دقیقه وقت می‌دم بهت باهاش حرف بزنی. نصیحتش کن. بهش بگو چیزهایی که داره می‌نویسه نه به نفعش خودش ئه نه به نفع تو.

نیما: چی نوشته؟ من تا ندونم چی نوشته چه‌طور نصیحتش کنم؟

محمد: دیروز یه مطلبی نوشته درباره‌ی اصل قانونی بودن مجازات‌ها. یه روز هم درباره‌ی حقوق زندانی نوشته. می‌گه قوه‌ی قضائیه باید بابت هر روز بازداشت غیرقانونی به اون‌ی که بازداشت شده خسارت بده. متوجه نیست کجا داره زندگی می‌کنه. دو دقیقه وقت داری.

محمد شماره می‌گیرد و گوشی را به گوش نیما می‌چسباند.

نیما: سلام نوشین.

نوشتن در تاریکی ۴۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۸. هایدلبرگ

کنار رود راین. از هم عکس می‌گیرند.

نیما: (خنده‌کنان به منوچهر) به یارو آلمانیه می‌گه بیریز. احمق!

به تماشاگران نزدیک می‌شوند و پشت به تماشاگران رو به دوربین عکاسی پدram. پدram بغض می‌کند.

نیما: چی شده پدram؟

پدram: هیچ چی!

نوشتین: پدram!

پدram: هر وقت بیست و پنج می‌خورم یاد بابام می‌افتم.

گیتا: آخی! خدا بیامرز دشت!

پدram: همه با هم بگین بیریز!

همه: بیریز!

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

نیما: اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختن اش بیرون

و اون جا، بیست و پنج سفیدشو

گرفتن به باد کتک

با دست محکم می‌کوبد به بیست و پنج منوچهر.

منوچهر: !! مجانی ته دیگه!؟

نیما: چی ته؟! مال رفیق م ته.

مرجان: خیلی باحال بود نیما. شعر کی ته؟

نیما: آقام برتولت برشت.

نوشتن در تاریکی ۴۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: دل‌ام برای ماهی فاش سوخت. خیلی گناه داشت.

نیما: همه‌ی ما ماهی فاش ایم. فقط خداخدا کنین قحطی نشه.

گیتا: تو خیلی خوردی نیما!

نیما: آره. یکی تو رو خدا مواظب من باشه. من جنبه ندارم. یهو دیدین شیرجه زدم توی راین.

منوچهر: من مواظبت ام. خیالت راحت باشه.

نیما: یه پیشنهاد برای فردا؟

گیتا: بگو.

نیما: فردا جای این‌که بریم موزه‌ی مادام توسو، بیاین بریم سر قبر آقام برشت.

پدرام: این شوخی بود دیگه؟

نیما: تو روت می‌شه برگردی ایران و نرفته باشی سر قبرش؟

پدرام: آره.

نیما: خاک بر سر تئاتری که تو منتقدش ئی.

منوچهر: با این حرف‌ها خر نشی پدرام!

نیما: به خدا اگه نیای باهام، یه یادداشت می‌نویسم و رسوات می‌کنم.

منوچهر: بی‌خیال نیما. اومدیم چند روز خوش بگذرونیم. بریم سر قبر برشت چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

نیما: می‌ریم جلوی قبر برشت می‌ایستیم همین ماهی فاش رو با هم می‌خونیم. فکر نکنم هیشکی تا حالا

شعرهاش رو به زبان فارسی بالای قبرش خونده باشه. روحش شاد می‌شه. برگشتین ایران می‌تونین کلی

پز بدین که رفتین بالای قبر برتولت برشت و ایسادیین یکی از شعرهاش رو خونیدین. ازتون فیلم و عکس

می‌گیرم که مدرک داشته باشین. چی می‌گین؟

منوچهر: حالا کی خواست برگرده ایران؟

مرجان: قبر برشت کجاست؟

نیما: برلین.

مرجان: من موافق‌ام بریم.

نوشتن در تاریکی ۴۲

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: هلند چی پس؟

مرجان: اگه بریم برلین با یه تیر دو نشون می‌زنیم. هم برلین رو می‌بینیم هم قبر برشت رو. ولی نیما، ماهی فاش مناسب بالای قبرش نیست، یکی دیگه از شعرهاش رو بخونیم.

نیما: اول سراغ یهودی‌ها رفتند،

گیتا: آره، این خیلی خوب‌ئه.

نیما: چون من یهودی نبودم، اعتراضی نکردم،

پس از آن به لهستان حمله کردند،

من لهستانی نبودم و اعتراضی نکردم.

آن‌گاه به لیبرال‌ها فشار آوردند،

چون من لیبرال نبودم، اعتراضی نکردم،

سپس نوبت کمونیست‌ها شد،

من کمونیست نبودم و اعتراضی نکردم.

سرانجام سراغ من آمدند،

من هر چه فریاد کردم دیگر کسی نمانده بود که اعتراضی کند.

نوشتین: برلین!

گیتا: برلین!

مرجان: برلین!

نیما: برلین! برلین!

دخترها: برلین! برلین!

منوچهر و پدرام: مادام توسو! مادام توسو!

نیما: برلین! حق با اکثریت‌ئه.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

نوشتن در تاریکی ۴۳

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: ناز نفست پدرام! ناز نفس یونان باستان. ساکت شین اکثریت شرورا! بذارین اقلیت حرف بزنه. ببینین بچه‌ها! من یه مطلبی رو چالش کرده بودم، نمی‌خواستم الان بگم. می‌خواستم سورپرایز باشه ولی فکر کنم دیگه باید بگم. این یه جور یه نیگا می‌کنه، نمی‌گم.

نوشتین: یعنی چه؟ من چه جور یه نیگا می‌کنم؟!

مرجان: !! بگو دیگه منوچهر!

منوچهر: من یه پسر عمه دارم که این جا زندگی می‌کنه.

نوشتین: توی همین شهر؟

منوچهر: نه، توی هایدل برگ.

نوشتین: سورپرایزت همین بود؟

پدرام: من که سورپرایز شدم.

نیما: من هم سورپرایز شدم، یکی من رو بیاد.

نوشتین: پسر عمه‌ش!

همه به شکل اغراق آمیزی رفتار می‌کنند که یعنی خیلی سورپرایز شده‌اند.

منوچهر: ادامه داره. نیم ساعت پیش تلفنی باهش حرف زدم. بهش گفتم ما داریم می‌رییم هلند. گفت پس حتمن حتمن برین آمستردام موزه‌ی مادام توسو رو ببینین.

نوشتین: چرا؟

(منوچهر می‌خندد، نمی‌تواند پاسخ بدهد.)

منوچهر: می‌گفت بیست و پنج جنیفر لویز رو قالب گرفته‌ن گذاشته‌ن روی دیوار، دست بزنی، بیست و پنجش می‌بیست و پنجه.

مرجان: دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی منوچهر.

پدرام: تو رو خدا ببینین با کی هم سفر شدیم؟!

منوچهر: چه طور برشت توی شعرش می‌نویسه احساساتی می‌شین؟ من بگم بدنه؟ بیست و پنج! (می‌خندد)

مرجان: کجاش خنده‌دار نه بی‌تریت بی‌جنبه؟

نوشتن در تاریکی ۴۴

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: این چه حسابی نه آخه ما رو جوری تربیت کرده‌ن که از داشته‌هامون خجالت بکشیم؟ خوب نه همه محتاج این عضو شریفایم، اگه محتاج نبودیم چی؟

نیما: بیست و پنج! (به دخترها) ببخشید!

منوچهر: بیست و پنج!

مرجان: گالهت رو ببند منوچهر!

منوچهر: مرجان! مرجان لب لعل تو مر جان مرا قوت / یا قوت نه‌م نام لب لعل تو یا قوت.

نیما: این نادون هم فهمید شعر معجزه می‌کنه. عجب چیزی بود این شیراز! اگه می‌داشتن خیلی دل‌ام می‌خواست چند بطر از این شیراز با خودم ببرم برای بابا بزرگ‌م.

نوشتن: تو فکر می‌کنی اسم این رو از روی شیراز خودمون برداشته‌ن؟

نیما: (با افتخار) آره، تاکش رو از شیراز بردن استرالیا.

منوچهر: خدایا این خوشی رو از ما نگیر.

پدرام: فکرش رو بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم. بهش فکر می‌کنم حال م‌بد می‌شه.

گیتا: وای نه!

منوچهر: می‌تونیم برنگردیم.

نوشتن: می‌شه یعنی ویزا رو تمدید کرد؟

منوچهر: کی حرف تمدید ویزا رو زد؟!

نیما: منظورت این نه که پناهنده شیم؟

منوچهر: پناهنده که نمی‌شه شد. اگه بخوای پناهنده‌ی یه کشوری بشی نباید تو خاک اون کشور باشی.

گیتا: پس چه بیست و پنجی بخوریم؟

منوچهر: می‌تونیم تا هر وقت دل‌مون بخواد بمونیم. کی گفته باید از این‌ها ویزا بگیریم؟ وقتی می‌خواستیم بیاییم چاره‌ای نداشتیم ویزا بگیریم وگرنه نمی‌داشتن سوار هواپیما بشیم، نمی‌داشتن وارد این‌جا بشیم ولی حالا که این‌جا ایم. تا وقتی نخوایم نمی‌تونن بیرون مون کنن. بیست و پنج لق شون.

مرجان: اصلن کی گفته این‌جا کشور ما نیست؟ کره‌ی زمین مال همه‌ی ما ست، مال هر آدمی نه که توش به دنیا اومده.

نوشتن در تاریکی ۴۵

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: ناز نفس ت. بیست و پنج می خوره کسی بخواد به من بگه حق ندارم توی این کشور یا هر کشور دیگه ای که دل م می خواد زندگی کنم. من هر جا دل ام بخواد زندگی می کنم، هر کی هم بخواد بگه حق ندارم حرف اش خلاف حقوق بشر نه. تعیین مرز، دادن ویزا خلاف حقوق بشر نه.

نیما: این حرف ها رو کی یادت داده منوچهر؟

پدرام: آره. این حرف هایی که داره می زنه خیلی فکر شده ست.

نیما: این حقوق بشر چی می فهمه! فوق فوقش Faire Play.

منوچهر: من خیلی بهش فکر کردم.

نوشتین: تو واقعا می خواهی بمونی؟

منوچهر: به این محفل بی ریامون قسم!

پدرام: تو اگه بمونی، یقه ی من رو می گیرن.

منوچهر: خب، تو هم بمون.

پدرام: دیوونه ام مگه بمونم آلاخون والاخون بشم. من تازه اون جا دارم جا می افتم.

منوچهر: تو این جا رو دیدی! تو این مردم رو دیدی که غمی ندارن و خوش ن، دیگه نمی تونی بگی آدم هفته ی پیش ئی. نیستی. ما هیچ کدوم دیگه آدم هفته ی پیش نیستیم. چیزهایی رو که توی فیلم ها می دیدیم حالا داریم خودمون توی خیابون هاش قدم می زنیم از نزدیک می بینیم، می تونی هر وقت اراده کردی بری بیرون، با هر لباسی که عشقات می کشه می تونی بری بیرون، با هر قیافه ای که دل ات می خواد. ما این جا رو دیدیم اون وقت چه طور می تونیم برگردیم؟ من امروز رفتم یه خورده قدم بزدم، به خدا یهو دل م گرفت. به مردم این جا حسودی م شد. دل ام واسه خودم، واسه مردم خودمون سوخت. می بینم این ها چه طور دارن زندگی می کنن بعد با خودم می گم مردم ما دارن زندگی می کنن؟ این بیست و پنج ها انگار نه انگار دو تا جنگ جهانی رو پشت سر گذاشتن. ما اگه دو تا جنگ جهانی داشتیم چه بیست و پنجی بودیم!

نیما: واقعا یعنی چی که من حق ندارم چند بطر شیراز بخرم و با خودم ببرم؟

منوچهر: من به این ها که فکر می کنم دل م می خواد بمونم. بیاین همه بمونیم بچه ها. خبر اول می شیم به خدا. می ترکونیم.

گیتا: فرض که موندیم. ما که پول نداریم. چه جوری زندگی کنیم؟

منوچهر: کار می کنیم.

نوشتن در تاریکی ۴۶

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: کجا کار می‌کنیم؟ ما که اجازه‌ی کار نداریم؟

منوچهر: من براتون کار جور می‌کنم.

نوشتین: بیریز!

گیتا: بیریز!

منوچهر: می‌ریم هایدلبرگ، پیش پسرعمه‌م. آرایش‌گر‌ئه. به‌مون کار می‌ده.

مرجان: من آرایش‌گری بلد نیستم منوچهر.

منوچهر: تو چمن بزنی.

مرجان: لوس!

منوچهر: آخه یه چیزهایی می‌گی! من هم آرایش‌گری بلد نیستم. پسرعمه‌م به‌مون یاد می‌ده خب.

گیتا: هایدلبرگ کجا ست؟ من تا حالا اسم‌اش رو نشنیدم.

منوچهر: شهر نسبتن کوچیکی‌ئه. پسرعمه‌ام می‌گه ۱۶ سال‌ئه توی این شهر هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. فکرش

رو بکنین؟ ۱۶ سال. وقتی این رو به‌م گفت من داشتم دیوونه می‌شدم. با خودم گفتم هر جور شده باید برم

هایدلبرگ. می‌گه مردم‌اش خیلی خوش‌ئن، هواش خوب‌ئه، هیشکی کاری به کار کسی نداره.

پدرام: اگه پلیس بفهمه اجازه‌ی اقامت ندارین دیپورت‌تون می‌کنه.

منوچهر: توی این کشور تا وقتی که خلاف نکنی پلیس کاری به کارت نداره.

نیما: اصلن یه سوال؟ توی این چند روزی که این‌جا بودیم، این همه توی خیابون‌ها ول گشتیم هیچ‌کدوم‌تون به

دونه پلیس توی خیابون دیدین؟ اصلن هر جای دیگه، می‌خوام بدونم شما یه دونه پلیس محض رضای

خدا دیدین؟

منوچهر: ناز نفس‌ات نیما! جواب بدین دیگه؟ تو دیدی گیتا؟

گیتا: نه من ندیدم.

منوچهر: تو دیدی مرجان؟

مرجان: نه.

منوچهر: نوشتین!

نوشتن در تاریکی ۴۷

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: نه. ندیدم.

منوچهر: تو دیدی نیما؟

نیما: نه.

منوچهر: (به پدرام) تو مگه دیدی؟

پدرام: نه.

منوچهر: پس چرا جواب نمی‌دی؟

پدرام: اگه دیده بودم. می‌گفتم دیدم دیگه.

منوچهر: حالا این‌جا رو مقایسه کنین با وضع خودمون

گیتا: قدم به قدم پلیس.

مرجان: خداوکیلی آدم می‌کنه این‌جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

منوچهر: تازه ۱۶ سال هم هست هیچ جرمی توی هایدلبرگ اتفاق نیفتاده، ۱۶ سال. تو رو خدا شما هم آخه یه خورده تعجب کنین. من اولین بار که شنیدم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.

پدرام: چه کار کنیم خب؟ همه که قرار نیست مثل تو تعجب کنن! بچه‌ها بیاین خوش‌حال‌ش کنیم. همه تعجب کنیم.

نوشتین: راست می‌گه. ما الان چرا این‌قدر خوش‌حال‌ایم؟ فقط برای این‌که اومدیم خارج؟ دلیل‌اش این‌ته که به قول نیما هیچ‌جا پلیس نمی‌بینیم. الان این وقت شب چرا هیشکی کاری به کار ما نداااااااره؟!!!

منوچهر: خدایا این خوشی رو از ما نگیر.

گیتا: آره. من اصلن پلیس که می‌بینیم حال م‌بد می‌شه، همه‌اش فکر می‌کنم الان می‌خواد یه گیری به من بده، یه تذکری به م بده.

منوچهر: پس به سلامتی هایدلبرگ.

نوشتین: بیریز!

همه: بیریز!

نیما: هی به آلمانیه می‌گفتی بیریز! احمق!

نوشتن در تاریکی ۴۸

نویسنده: محمد یعقوبی

منوچهر: مهم این نه که اون ریخت. فهمید و ریخت.

پدرام: تو جِددن می‌خوای بمونی منوچهر؟

منوچهر: بدون شک!

پدرام: دیگه کی می‌خواد بمونه؟

مرجان: من.

منوچهر: ناز نفست!

پدرام: گیتا؟

گیتا: برمی‌گردم.

پدرام: نیما؟

نیما: برمی‌گردم.

نوشین: برمی‌گردم.

مرجان: پس من هم برمی‌گردم.

منوچهر: فرصت به این خوبی رو از دست ندین بچه‌ها.

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

پدرام: ما تازه داریم توی ایران جا می‌افتیم. این جا بمونیم چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

پدرام: اگه قرار بود آرایش‌گر باشیم توی همون ایران خودمون چرا نشدیم؟

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

منوچهر: خیلی خب! هی نگو دیگه.

مرجان: درست می‌گه پدرام. حرف حساب جواب نداره.

منوچهر: آمستردام نمی‌ریم؟ گیر دادین بریم سر قبر برشت؟

نیما: آره. ما می‌ریم زیارت آقامون برشت. تو خیلی ناراحت ئی برو زیارت بیست‌وپنج جنیفر لویز!؟

نوشتن در تاریکی ۴۹

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتین: امستردام همون شهری نبود که پینوکیو رفت و همه‌ی پول‌هاش رو از دست داد؟

منوچهر: خوب تماشام کنین. آخرین روزهایی‌ته که من رو می‌بینین. دل تون برای من تنگ می‌شه.

پدرام: من توی سفارت آلمان برات ریش گرو گذاشتم منوچ!

منوچهر: شرمنده‌ی اون ریش نداشته‌ت ئم. ولی به‌خدا من به‌خاطر بچه‌م می‌خوام بمونم. می‌خوام این‌جا بزرگ شه.

نیما: این‌گاه

چه‌گونه می‌توانم

شاد باشم، بخندم، سبک‌باری کنم؟

که به دمی پیش

مردی در پس درهای بسته خود را به دار آویخت

تنها برای آن‌که قفس را در گشود و پرنده نرفت

سکوت

نیما: شاید هم باید بمونیم

نوشتن در تاریکی ۵۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۹. دیکتاتور نباش!

نیما: سلام.

محمد: چه طورئی؟ شنیدم لات‌بازی در آوردی نیما. اعتصاب غذا کردی.

نیما: شما کجا بودین؟ این‌ها کی بودن فرستادین سراغ‌م؟ من که به همه‌ی سوال‌هاتون جواب می‌دادم.

محمد: ببخشید! من دو روز رفته بودم مرخصی. تولد دخترم بود. به‌ش قول داده بودم بریم مسافرت. رفتیم نور. ولی همه‌ش به یادت بودم. شنیدم همه‌ش سراغ من رو می‌گرفتی.

نیما: بردنم اتاق سفید.

محمد: حق نداشتن بیرت اون‌جا. باس از من اجازه می‌گرفتن. باس زنگ می‌زدن از من اجازه می‌گرفتن.

سکوت

محمد: اون تو ماشین‌سواری هم کردی؟

نیما: شما به‌م گفتین می‌بریدم پیش قاضی. پس چرا تکلیف من رو روشن نمی‌کنین؟ می‌خوام بدونم جرم‌ام چی‌ئه؟

محمد: هیچ‌چی. تو قرار ئه آزاد بشی.

نیما: کی؟

محمد: شاید همین فردا.

نیما: شاید؟

محمد: دل‌م خیلی برات تنگ شده بود. برای شعر خوندهات. تو بری کی هر روز برام شعر بخونه؟

نیما: چرا شاید؟

محمد: یه شعر برام بخون.

نیما: به یزدان که گر ما خرد داشتیم / کجا این سرانجام بد داشتیم؟

محمد: آی گفتی! خوش‌حالم که این رو فهمیدی. واقعن چرا آدم مثبتی مثل تو باید فریب یه مشت آدم معلوم‌الحال رو بخوره.

نیما: چرا شاید؟

نوشتن در تاریکی ۵۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: چرا به سوال‌های هم‌کارهام جواب ندادی؟

نیما: اجازه بدین برم بخوابم. خواهش می‌کنم دستم رو بگیرین. می‌ترسم بلند شم بخورم زمین.

محمد: نگران نباش. وقتی قرار شد بری من که دستات رو می‌گیرم نمی‌ذارم زمین بخوری. ولی الان وقتش نیست.

نیما: خواهش می‌کنم بذارین برم بخوابم.

محمد: این چه وضع نوشتن‌ته؟ (کاغذها را پاره می‌کند). همه‌ش رو باید از اول بنویسی. من نمی‌دونم داستان چی‌ته؟ نمی‌دونم چرا هم‌کارهام این سوال‌ها رو ازت کرده‌ن ولی به هر حال یه سوال‌هایی ازت کردن و توقع داشتن جواب بشنون. توی کار ما هیچ سوالی نباید بی‌جواب بمونه. کار ما همین‌ته. سوال کردن و جواب شنیدن. وقتی یکی به سوال مون جواب نده ما بیش‌تر حریص می‌شیم جواب رو بشنویم. تو که اول و آخرش باید به سوال‌هامون جواب بدی، پس چرا لغت‌ش می‌دی؟

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد: انگشت توی دماغت نکن، تو قرار‌ته با اون انگشت حماسه بیافرینی. تو این پیامک رو برای ۲۵۴ نفر فرستادی. چرا؟ چه منظوری داشتی؟

نیما: این جوک‌ته. هیچ منظوری توش نیست.

محمد: یعنی ما نمی‌فهمیم؟ تو داری به شعور ما توهین می‌کنی نیما.

نیما: این فقط جوک‌ته.

محمد: بله، صحیح نیست آدم دست توی دماغش کنه ولی فکر می‌کنی با مسخره کردن مردم اون‌ها انگشت‌هاشون رو از توی دماغشون در می‌آرن؟ نه خیر در نمی‌آرن. خودت خوب می‌دونی در نمی‌آرن. ما باید با مردم کار فرهنگی کنیم که دست توی دماغشون نکنن نه که مسخره‌شون کنیم. می‌دونی چه خون‌ها ریخته شد تا ما تونستیم برسیم به این روز که مردم در سرنوشت‌شون شرکت موثر داشته باشن. اون وقت تو این حق و اختیارشون رو مسخره می‌کنی؟ اگه اشتباه فکر می‌کنم بگو اشتباه می‌کنی ولی اگه حرف حساب می‌زنم اگه قانع شدی اشتباه کردی هیچ اشکالی نداره بگی اشتباه کردم. آدم کوچیک نمی‌شه اگه اقرار به اشتباه بکنه. یه سری لاتاعالات هم هست که دیگران برات فرستادن و البته به موقع‌ش ما پی‌گیری می‌کنیم و فرستنده‌ها رو بازداشت می‌کنیم ولی گیرنده هم باید رعایت قانون رو بکنه. پیامک‌هایی رو که محتواشون جوک‌های قبیح و بعضن توهین به مقامات‌ته برای چی حذف‌شون نکردی؟ جز این‌ته که قبول‌شون داری؟ آدم چیزی رو که قبول نداشته باشه می‌ندازه دور. بعضی پیامک‌ها هم که اگه افشاگری بشه باعث آبروریزی خودت و خانم‌هایی‌ته که برات پیامک فرستادن. گیتا کی‌ته؟ نوشین؟ مرجان؟ چه

نوشتن در تاریکی ۵۲

نویسنده: محمد یعقوبی

خبر نه نیما؟ باید برامون بنویسی باهاشون چه ارتباطی داری. کیفیت ارتباطات رو با اون‌ها چرت نزن آقا نیما باید برامون باید بنویسی.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم. هیچ‌چی نمی‌نویسم.

محمد: تو قرار نیست برای من شرط تعیین کنی. قرار نیست از اخلاق خوبم سوءاستفاده کنی. این چند تا سوال رو جواب بده برو بخواب. هیچ خوشم نمی‌آد همکارهام بهم بخندن و جوک محفل‌شون بشم. اون‌ها بهم می‌گن بی‌عرضه. چرا؟ چون نمی‌زنم له و لورده‌تون کنم، چون راه من دوستی‌ته، به قول شما گفتمان. سوال اول.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد(با فریاد): به من چه که سر موقع نخوابیدی. می‌خواستی جواب سوال‌هاشون رو بدی که بذارن بری بخوابی. الان که وقت خواب نیست. ۹ صبح‌ته. الان وقت کار‌ته. مردم این موقع روز مشغول کارن، من هم باید کارم رو انجام بدم. **!! !! !! !! !!** بین سر صبحی چه‌طور اوقات آدم رو تلخ می‌کنی!

از نیما دور می‌شود. سکوت. در سکوت بیسکوییت می‌خورد. سپس به نیما نزدیک می‌شود.

محمد: ببخشید! من نباس سرت داد می‌زدم. حلالم کن آقا نیما! بیسکوییت بخور. بیسکوییت‌ته. بین من هم دارم از همین می‌خورم. بیا! بیسکوییت‌ته. بیسکوییت بخور. نترس. من هم دارم از همین می‌خورم. مسموم نیست. اگه از دهنی بدت نمی‌آد من از همین بیسکوییت که دستات‌ته یه گاز می‌زنم که ترست بریزه.

سکوت.

محمد: بخور نیما. به جسمت جفا نکن. اون معدهت چه گناهی کرده که داری بهش سخت می‌گیری؟ به این می‌گن دیکتاتوری. مغزت داره جسمت رو محروم می‌کنه از غذاخوردن. به ولله این ستم‌ته، بدترین گناه‌ته ستم به خود. **الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ***. داری به معدهت، به تن ت جفا می‌کنی. نتیجه‌ش چی‌ته؟ تن ت سختی می‌کشه و آخرش می‌زنه به سخت و مغزت رو هم از کار می‌ندازه. چرا کاری می‌کنی که ضررش به خودت می‌رسه نه به ما. اون معدهت چه گناهی

* امروز بر دهان‌شان مهر گذاریم و درباره‌ی آن‌چه می‌کردند دست‌هاشان با ما سخن بگویند، و پاهاشان گواهی دهند.

نوشتن در تاریکی ۵۳

نویسنده: محمد یعقوبی

کرده که معده‌ی تو ته نه معده‌ی من؟ حیف این مغزت نیست که داری بهش جفا می‌کنی. به خدا اگه این مغزت مال من بود همچین جفایی بهش نمی‌کردم. به تن ت محبت کن نیما. به تن ت محبت کن که مغز و روان ت هم از قیلش سرزنده و قبراق باشه. بخور پسر. دیکتاتور نباش. تن ت رو آزار نده. می‌خوای با تن و روح آزرده از این جا بری بیرون؟ این خودزنی‌ته. بیش‌تر از همه خودت ضرر می‌کنی.

نیما بیسکویت می‌خورد و گریه‌اش می‌گیرد و هق هق می‌کند. محمد چشم‌بند را از چشمش برمی‌دارد.

محمد: دوست‌ها ت می‌دونن صداهاشون رو ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: چرا صداشون رو ضبط می‌کردی؟

نیما: می‌خواستم بعد پیاده‌ش کنم روی کاغذ.

محمد: که چی بشه؟

نیما: می‌خواستم طرز فکر خودمون رو یه جوری ثبت کنم.

محمد: بدون اجازه نباید صدای مردم رو ضبط کرد.

نیما: اگه می‌دونستن دارم صداشون رو ضبط می‌کنم دیگه راحت حرف نمی‌زدن.

محمد: صحیح! ببین نیما! اگه تو به سوال هامون جواب ندی مجبوریم دوست‌ها ت رو بازداشت کنیم. تو می‌خوای

اون‌ها رو هم بازداشت کنیم؟ همین رو می‌خوای؟

نیما: نه.

محمد: پس من چند تا سوال ازت می‌کنم. به این چند تا سوال جواب بده بعدش به جون بچه‌هام می‌ذارم بری

بخوابی.

نیما: باشه.

محمد: خوش به حال ت نیما. تو بالاخره یکی از همین روزها آزاد می‌شی. زندانی تو نیستی، من ام. من ام که

سال‌ها ست این تو دارم کار می‌کنم و بعد از این هم قرار ته کار کنم.

نوشتن در تاریکی ۵۴

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۰. یسنین و مایاکوفسکی

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

نوشتین: تو این رو پارسال هم گفتی.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ ئه. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشتات رو توی دماغات نکن.

نوشتین: تو قرار ئه با اون انگشت حماسه بیافرینی.

مرجان: آره. من این‌جا نشسته بودم و داشتم طراحی می‌کردم. منوچهر هم اون‌جا دراز کشیده بود و می‌نالید.

مرجان: باورتون می‌شه پارسال بود؟

نوشتین: ای کاش هنوز هم پارسال بود. من اون شادی و امید پارسال رو می‌خوام.

پدرام: آره، چه‌قدر خوش‌حال بودیم.

نوشتین: ما نباس برمی‌گشتیم. به‌ترین فرصت رو از دست دادیم. مگه ما چه‌قدر زنده‌ایم؟

نیما: هیچ فکر می‌کردی با چشم‌های خودت همچین روزهایی رو ببینی؟ حس نمی‌کنی اتفاق مهم‌تری افتاده؟

نوشتین: آره، ولی می‌ترسم نیما. می‌ترسم اون روز خیلی دیر باشه، می‌ترسم خودم نبینم اون روزها رو.

نیما: آدم‌هایی که مریض ئن، دیگه هیچ امیدیه به زنده موندن ندارن،

نوشتین: چرا حاضر می‌شن در سکوت بمیرن؟

نیما: من اگه بدونم به زودی می‌میرم، اگه بدونم هیچ امیدیه به زنده موندن نیست

نوشتین: آرام نمی‌شینم. شورش می‌کنم.

نیما: فیلم خودسوزی اون راهب بودایی رو دیدی؟ وقتی چینی‌ها دارن تبتی‌ها رو توی خیابون می‌زنن یهو یه بودایی خودش رو می‌سوزونه.

نوشتن در تاریکی ۵۵

نویسنده: محمد یعقوبی

نوشتن: چی می شه که یکی خودش رو می سوزونه؟ دل م می خواد ثابت بشه اون آدم کاملن سالمی بوده، هیچ مشکل روانی نداشته، هیچ مشکل جسمی نداشته، نشه ثابت شه که مثلن ژن خودکشی داشته. خوب نه که ثابت شه یه ادم سالم بوده که خودش رو کشته تا همه رو تحت تاثیر کشتن خودش قرار بده.

نیما: مردن در این زندگی هرگز دشوار نبوده است

ساختن زندگی بسا دشوارتر است.

گیتا: تو حرفاش رو قبول داری؟

نیما: نه.

گیتا: من قبول دارم.

نیما: یعنی تو رو به ادامه‌ی زندگی تشویق می‌کنه؟

گیتا: آره. اشکالی داره؟

نیما: یه شعر سفارشی‌ی‌ته. مایاکوفسکی این شعر رو به سفارش دولت انقلابی برای جلوگیری از تاثیر آخرین شعر سرگئی یسنین^۱ یکی از شاعرهای معروف هم‌وطنش گفته. آخه یسنین خودکشی کرده بود.

گیتا: خب چه اشکالی داره؟

نیما: اشکالاش این‌ته که بعدها خود مایاکوفسکی هم خودکشی می‌کنه.

گیتا: نه.

نیما: آره.

گیتا: چه بچه‌ی بدی!

نیما: مایاکوفسکی؟ یا من که نذاشتم با شعرش واسه خودت حال کنی؟

گیتا: مایاکوفسکی. ولی تو هم کار خوبی نکردی. کاش نمی‌گفتی بعد خودش رو کشت.

نیما: ولی از حق نباید گذشت که شاعر خیلی خوبی‌ته.

¹ Sergey Yesenin

نوشتن در تاریکی ۵۶

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: بعد بیهو از خنده ریسه رفت.

نیما: طرف شعر می‌گه که دیگران رو به زندگی تشویق کنه بعد خودش رو می‌کشه. خنده‌دار نه دیگه.

گیتا: کجای این ماجرا خنده‌دار نه نیما؟ تو نباید بخندی. یکی این قدر به زندگی امیدوار نه که شعر می‌گه تا تاثیر شعر اونو رو که خودکشی کرده خنثا کنه ولی بعد خودش خودکشی می‌کنه. این خیلی غم‌انگیز نه.

نیما: هنوز شعر یسنین رو پیدا نکردم. دارم در به در دنبال شعر یسنین می‌گردم که شعر این دو تا رو کنار هم چاپ کنم.

گیتا: لابد برای این که مایاکوفسکی رو مسخره کنی؟

نیما: شعری رو که یسنین قبل از مرگ‌اش نوشته بود پیدا کردم.

مردن در این زندگی هرگز چیزی نبوده است

تازگی در زیستن هم نیست.

این شعرش رو قبل از خودکشی با خونش نوشت.

گیتا: یه شب توی وب‌لاگش دیدم با خونش روی کاغذ نوشته خداحافظ برای همیشه. دست‌پاچه شدم. زنگ زدم به گوشی‌اش، مادر بزرگش گوشی رو جواب داد، گفت خوابیده. بهش گفتم لطفن بیدارش کنه، کار خیلی واجبی دارم باهاش. می‌خواستم مطمئن بشم که زنده ست.

نیما: الو!

گیتا: گفتم کوفت! مرض.

نیما: چی شده؟

گیتا: می‌خندید.

نیما: فکر کردی مثل یسنین خودم رو کشتم؟

گیتا: دیگه از این کارها نکن. این کارت اسم‌اش مردم آزاری نه.

نیما: واقعن نگران من شدی؟

گیتا: من ازش ترسیدم، گریه‌ام گرفت.

نیما: ببخشید گیتا!

نوشتن در تاریکی ۵۷

نویسنده: محمد یعقوبی

گیتا: خیلی آدم مزخرفی هستی!

نیما: دل ام می‌خواست بفهمم کسی هست که برایش مهم باشه من چه‌م‌ئه؟ می‌خواستم ببینم کی برام کامنت می‌ذاره.

گیتا: یسین چرا خودش رو کشت؟

نیما: توی کشورش تازه انقلاب شده بود، همه چیز عوض شده بود و اون

گیتا: نمی‌تونست خودش رو با شرایط جدید کشورش منطبق کنه.

نیما: خوشه‌های خوش‌طعم اطمینان!

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

و من میان جمجمه‌های پوک و قلب‌های گندیده

باور کودکی‌ام را گم کردم.

شک!

ای شک فهیم!

مرا در اوج تقدس یک یار، تنها مگذار

من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

نوشتین: شعر کی‌ئه؟

نیما: خاطره حجازی.

نوشتین: خیلی خوب بود.

نیما: من این‌جاش رو خیلی دوست دارم:

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

نوشتن در تاریکی ۵۸

نویسنده: محمد یعقوبی

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

نوشتین: آخرش هم خیلی خوب تموم می‌شه.

نیما: من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

مرجان: هر کی توی ذهن آدم با یه لحظه‌ی به‌خصوصی ثبت می‌شه.

نیما: گرگ شنگول را خورده است

گرگ

منگول را تکه تکه کرده است

بلند شو پسرم!

این قصه برای نخوابیدن است

مرجان: من وقتی به نیما فکر می‌کنم بی‌اختیار یاد این شعر می‌افتم.

پدرام: من وقتی بهش فکر می‌کنم یاد شعر ماهی فاش می‌افتم. برای همین هر وقت که یاد نیما می‌افتم

هیچ‌وقت غم‌گین نمی‌شم، خنده‌م می‌گیره.

پدرام: عجب حافظه‌ای داشت. من واقعن بهش حسودی م می‌شد.

مرجان: حالا اون حافظه توی خاک دفن شده.

نیما: چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون شوم زیر تراب

نوشتن در تاریکی ۵۹

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۱. سلام

محمد چشم‌بند دارد

سجاد: اسم؟

محمد: سلام.

سجاد: اسمت سلام ته؟

محمد: سلام کردم. بهت یاد ندادن سلام کردن مستحب ته جواب سلام واجب؟

سجاد: علیک سلام.

محمد: من همکارتون...

سجاد: بودی.

محمد: آره، بودم.

سجاد: اسم؟

محمد: فکر نمی‌کنی به‌تر باشه این سیستم رو درباره‌ی من پیاده نکنی؟ روی من که تاثیری نداره.

سجاد: اسم؟

محمد: به‌تر نیست تیز بریم سر اصل مطلب؟ جرم‌ام چی ته؟

سجاد: اسم؟

محمد: ببین اگه می‌خواهی واسه من بازجویی درباری به جایی نمی‌رسی.

نوشتن: انگشتات رو از توی دماغت درآر! تو قرار ته حماسه بیافرینی.

محمد: تو وقتی داشتی توی مهدکوک سرسره بازی می‌کردی من سه سال اسیر عراقی‌ها بودم و اون‌ها نتونستن من رو به حرف بیارن.

گیتا: قدم به قدم پلیس.

محمد: تو دو راه داری.

مرجان: این کجاش دموکراسی ته؟ این یه ظاهر منطقی ته که پشتش زور هست.

محمد: اگه بازجویی درباری، من به حاجی می‌گم دیگه تو رو نفرسته، یه باتجربه بفرسته.

نوشتن در تاریکی ۶۰

نویسنده: محمد یعقوبی

پدرام: به رای جمع احترام بذار.

محمد: ولی اگه سعی کنی با من رفیق شی، رفت اسلامی رو درباره‌ی من زندانی رعایت کنی من مثل بلبل به حرف می‌آم.

منوچهر: لطفن ولوم صداها بیاد پایین. بچهم بیدار شه هیشکی رو نمی‌ذارم بخوابه.

محمد: سعی کن با متهم رفیق شی جوون.

نیما: خواب می‌بینم داریم با هم قدم می‌زنیم و من دارم داوطلبانه بدون این که مجبور باشم برایش اعتراف می‌کنم.

محمد: آدم‌ها رو باید با مهر و محبت اهلی کرد.

نوشتین: سندرم استکهلم می‌دونی چی‌ئه؟

محمد: نصیحت گوش کن جانا. بقیه‌ش رو بلد نیستم.

گیتا: تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

محمد: ادامه‌ش می‌دونی چی‌ئه؟

مرجان: کره‌ی زمین مال همه‌ی ما ست، مال هر آدمی که توش به دنیا اومده.

سجاد: اسم؟

پدرام: فکرش رو بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم.

محمد: بهت گفته‌ن جرم‌ام چی‌ئه؟

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

سجاد: اسم؟

نیما: وقتی سوار ماشین شون شدم یکی شون گوشی‌م رو ازم گرفت و شروع کرد جوک‌های گوشی‌م رو خوندن.

محمد: بهت نگفته‌ن. درست می‌گم؟

نوشتین: سندرم لیما می‌دونی چی‌ئه؟

سجاد: اسم؟

گیتا: هایدلبرگ کجا ست؟

نوشتن در تاریکی ۶۱

نویسنده: محمد یعقوبی

محمد: فکرش هم نمی‌کردم یه روزی برسه که من این‌جا بشینم و بچهم بیاد ازم بازجویی کنه.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه این‌جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

محمد: تو بچه‌ی من ئی.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

محمد: چشم‌بندم رو بردار پسر.

منوچهر: ناز نفس یونان باستان!

محمد: دست‌های من رو باز کن.

نیما: ببخشید! یه بیست‌وپنج سفیدی داشت!

سجاد: اسم؟

نوشتین: حواس‌ت باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌ها سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: نرود میخ آهنین در سنگ؟

گیتا: به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

سجاد: اسم؟

مرجان: تو یه نفری داری نظرت رو به چند نفر تحمیل می‌کنی.

محمد: جرم‌ام این‌ته که به خودم اجتهاد کردم، به عقل‌م.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آن‌که هست گیرند

محمد: مگه به ما یاد ندادن هر چی رو عقل بپسندند شرع هم می‌پسندند؟

سجاد: اسم؟

نوشتین: پس ما توی رنج با هم مشترک ایم.

محمد: چشم‌بند من رو بردار پسر. بذار نگات کنم حرف بزنی.

گیتا: وای نه!

محمد: دست‌هام رو باز کن. بذار فکر کنم مجبور نیستم حرف بزنی.

نوشتن در تاریکی ۶۲

نویسنده: محمد یعقوبی

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو یه نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

محمد: به من احترام بذار که من خودم اراده کنم حرف بزنم.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رو نمی‌زنه.

محمد: چشم‌های من رو باز کن و به من کاغذ بده.

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

محمد: دست‌های من رو باز کن تا من هر چی رو که توی این سال‌ها دیدم بنویسم.

نیما: شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن نمی‌خوان هیشکی عوض شه، ولی آدم‌ها عوض می‌شن.

محمد: تو رو خدا به من کاغذ بده، به ولله اگه کاغذ سفید بهت پس بدم.

گیتا: دست‌هاش رو باز کن.

مرجان: چشم‌بندش رو بردار

نوشتین: چشم‌بندش رو بردار که براتون بنویسه.

منوچهر: دست‌هاش رو باز کن.

پدرام: بذار فکر کنه مجبور نیست حرف بزنه.

نیما: تو رو خدا بهش کاغذ بده،

منوچهر: چشم‌بندش رو بردار و بهش کاغذ بده.

نوشتین: دست‌هاش رو باز کن تا هر چی رو که توی این سال‌ها دیده بنویسه.

سجاد: اسم؟

محمد: محمد یعقوبی

پایان